

مرگ، ابهام و قطعیت

درگذشت رسول ملاقلی پور

چاپ شده در : مجله شهروند امروز

زمان انتشار : اسفند ماه ۱۳۸۵

این یادداشت درباره آثار رسول ملاقلی پور نیست و با این حجم و کارکرد، نمی تواند هم باشد. به جایش، خیلی ساده و همزمان خیلی سخت، درباره مرگ ناگهانی و شوک آور اوست. شرح اتفاق شاید معمولی ولی برای من تکان دهنده ای است که در جریان باخبر شدن از رفتنش برایم رخ داد: با خانم خبرنگاری قرار داشتم که بخشی از نظرخواهی های تحقیقی را که دارم برای نهادی سینمایی انجام می دهم، به او بسپرم. نمی دانم چه طور شده بود که وقتی تلفنی کار را با او مطرح کردم، به عنوان مثال این که باید در این نظرپرسی به چه کسانی زنگ بزند، با آن که بیش از پنجاه نفر در فهرست بودند، تصادفاً ملاقلی پور و یکی دو نفر دیگر را مثال زده بودم (آن یکی دو مثال دیگر یادم نمی آید و ملاقلی پور هم بابت همین اتفاق در خاطرمانده). درست بعد از این که آن همکار زنگ دفتر را زد و در را باز کردم، در فاصله ای که با آسانسور می آمد بالا، SMS ی بهم رسید از شماره ای که در گوشی ام نداشتم؛ که می گفت: «رسول ملاقلی پور درگذشت». بی لحظه ای درنگ، به یاد شایعه درگذشت مسعود کیمیایی افتادم که چند ماه قبلش، اواسط فیلمبرداری فیلم رئیس، ناگهان پخش شد و خیلی ها به من و من به خیلی های دیگر زنگ زدیم تا در سه چهار دقیقه مطمئن شدیم که خبر مهملی است دست پرورده یک بیکارالدوله بیمار که خواسته از به هول و هواس افتادن جماعت چند هزار نفره سینمای ایران برای چنین خبری، تفریح کند! خانم خبرنگار رسید و نشستیم سر میز و در دقایق اولیه ای که شروع کردم به توضیح موضوع هدف تحقیق، یک بار دیگر SMS ی با همان خبر و با عبارات مفصل تر، شامل زمان و مکان درگذشت او – که بعد معلوم شد هر دو غلط بوده – بهم رسید. دیگر ترس برم داشت. در حین این که فکر می کردم به چه کسی زنگ بزنم تا مطمئن شوم که خبر، شایعه ای مثل همان قبلی است، در فهرست اسامی چشمم به نام کارگردان ها و ملاقلی پور افتاد. ترتیب اسامی، الفبایی بود و طبعاً ملاقلی پور آن اواخر جای داشت؛ ولی طوری فقط همان را می دیدم که انگار بالای بقیه و با فونت درشت تر تایپ شده! سردم شد. یاد سرعت و

مرکزیت خبررسانی های سایت سینمای ما افتادم و فوری به دوستم نیما حسنی نسب زنگ زدم. به محض این که گوشی را برداشت، پیش از آن که کلمه ای بگویم، گفت: «آقا، خبر درسته». انگار می دانست برای چه زنگ زده ام. چون اساساً آدمی نیست که زیاد احساسات و ملاحظت هایش را بروز بدهد، در لحنش تلخی محسوسی نبود. ولی با این که از قطعیت اتفاق خبر می داد، نوعی بهت و ابهام و حیرت در صدایش بود که خوب فهمیدمش. در هر دو تجربه مرگ مادر و پدرم این را از درون دریافتم که مرگ به همان میزان که در عینیت ماجرا، در این که دیگر طرف را هیچ گاه نمی بینی و نمی شنوی، قطعی است، در بخش ذهنی اش به شدت مبهم و غیرقطعی است. همیشه بخش دیوانه واری در وجودت امیدوار است که لحظه ای، شکلی، راهی، دنیای دیگری یا حتی خواب و خیالی وجود داشته باشد که آن جا بشود باز دمی او را دید. در لحن نیما همین حس جاری بود: مطمئن بود که فیلمسازمان به طور عینی پیش از رسیدن به پنجاه سالگی، رفته؛ اما در عین حال، انگار با ابهامی که داشت، می خواست بگوید تو در ذهنت باور نکن؛ مگر می شود همین طور یکهو؟!

تلفن تمام شد، sms های متعدد دیگری هم رسید که خیلی ها را آن روز نخواندم. در عینیت ماجرا، قطعیت مرگ را پذیرفتم و به خانم خبرنگار که خودش هم با sms های مشابهی مطلع شده بود و به احترام قرار کاری، به کسی و جایی زنگ نزد تا بپرسد، گفتم نام رسول ملاقلی پور را از فهرست تماس های نظرخواهی حذف کند؛ ولی در ذهنم مبهوت و مبهم، می پرسیدم چطور ممکن است؟ یعنی واقعاً دنیا چنین است که به قول شخصیت ملول فیلم ناخدا خورشید، «آ...آه؛ به یک نخ کربیت»؟!